

متن پرسش

آقا سلام: چچور بگم. حرف آخر رو همین اول می‌زنم، دلم آرامش می‌خواد و این داره منو می‌کُشه که میدونم آرامش می‌خوام و دارم از شما می‌پرسم. آه ای آرامش که امروزه چقدر تو، نامت آشنا و خودت در بین کوچه پس کوچه های جهان مدرن گم گشته ای. چند وقتی است که با خودم خلوت نکرده ام و دیگر دیوانه شدم از بس که شلوغم. این برام مسئله شده که نمی‌خواد جامعه را زیاد خوب کنیم جامعه خود به خود خوب میشه، اون چیزی که هست اینه که ما باید بدونیم خدا الکی یه کاریا نمی‌کنه. مثلا من این چند وقت نه حوصله خودم رو دارم نه پدر و مادرم، منی که قبلا این همه با بابام حرف می‌زدم، حالا با خودم میگم این حرفا به چه دردم می‌خوره، دلم می‌خواد به خودم بگم خفه شو، به خودم میگم خاک بر سر گوش کن به حرف مامان. اما از روی خرفتی این قدر پر رو بازی در میارم که آخر می‌بینم حرف درست رو مادرم می‌زد. حالا میان این ها نمی‌دانم این چه دردی است که بنشینم و برای کسانی مثل شما بگم. دلم می‌خواد شک نکنم، حالا اگه یک از خدا بی خبری بیاید و به من بگوید تو آدم مهمی هستی هر لحظه باید شک کنم به همه چیز، زمین و آسمان. دلم می‌خواد چشمم را ببندم و وقتی باز می‌کنم ببینم دوباره از نو زاده شده ام. که باشم من مرا از من خبر کن / چه معنی دارد اندر خود سفر کن

متن پاسخ

باسمه تعالی: سلام علیکم: آری! اخلاق را همیشه چیزی ورای اخلاق نگه می‌دارد که همان بصیرت اصیل انسانی است نسبت به بودن متعالی خود. بودنی که آدمی را تا بی‌نهایت معنا می‌کند و در این جا است که باید به انسان‌هایی نظر کرد که نمونه‌های بودن متعالی ما در هر زمان می‌باشند. آدم‌هایی که به جای گفتن و باز گفتن، آینه‌هایی هستند برای معنابخشی به زندگی به همان معنایی که جناب مولوی فرمود: «آینه‌ام، آینه‌ام، مردِ مقالاتِ نِیم / دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما» به همان معنایی که دیدن در جای خود، فکرکردن است. امید است در شرح غزل شماره ۱۴۰ مربوط به جناب حافظ که در حال تدوین است؛ در این مورد نکاتی به میان آید. موفق باشید.